

جاده‌ی بدون مسافر خانه

مجتبی مباشری



جاده‌ی بدون مسافر خانه

مجتبی مباحثی

جاده‌ی بدون مسافر خانه (مجموعه شعر)

نویسنده: مجتبی مباحثی

ویراستار: محبوبه عموشاهی

صفحه آرایی: سایه جلالی

انتشارات سایه‌ها، ۱۴۰۵



نشر الکترونیک سایه‌ها

تقديم

به عصرِ تنهایی

۱

من

معنیِ کابوس‌هایم را

از بچه‌کبوتری

که با آخرین بالِ مادر در دهان

به بالشِ من نگاه می‌کرد

فهمیدم

۲

این ابرهای غمگین
حاصل دودهای اجدادِ ماست
که اکنون روی سرِ ما
اشک می‌بارند
تو خودت حساب کن
وای به حالِ نوادگانِ ما

۳

من از موهایت فهمیدم
شکلِ زیبای
باد را

نوجوان بود
چمدان را با هیچ پر کرد
به مسافرخانه رفت
تمام اتاق‌ها پُر بود
از پله‌ها بالا رفت
پرتره‌ی خودش را
روی دیوار دید...
خندید و زیر لب گفت:
از اکنون
تا پیری‌ام
مسافرخانه
میزبان من است

۵

دیشب خوابِ تو را دیدم
شمع می‌خریدی و دو شمعدانی
بیدار که شدم
منتظرِ تلفنت بودم

۶

و ا دارم کن
به آجر شدن
من برای تنهایی
نیاز به دیوار دارم



تمام اشک‌هایم ریخته شد

حالا

واضح‌تر

آماده‌ی دردِ بعدی‌ام



چه کسی
در آن سوی زمان
دود به آسمان فرستاد
که ما اینجا به جای فهمیدن
آلودگی دیدیم؟

۹

ازبس دوییدیم
زیر پاهایمان علف سبز شد
و ازبس ایستادیم
بوی اسب گرفتیم

تو بگو
لولای کدام دری شکسته است
که هیچ‌گاه به خانه نمی‌رسیم؟

۱۰

نمی دانستم

مرگ

می تواند با چشم های تو

به صورتم خیره شود

درست

در زمانی که از تو دورم

۱۱

عمیق بودی
مثلِ ردی که بالش
پس از بیداری
روی صورتم انداخت...

عمیق بودی
اما
در یک خواب

۱۲

محکوم به مرگیم

چون دستِ گلی
در لیوانِ آب

۱۳

رؤیا

مکتبی‌ست

قبل از فروپاشی

مثل شمعی که برای کیک گریه می‌کند

۱۴

گل‌وله‌ها
داورهای خوبی
برای جایزه به عکاس نبودند

۱۵

جنگ را
روی نگاتیو ثبت کرد
قبل از آنکه عکس را ظهور کند
مُرد

۱۶

هر روز

با کسی راه می‌روم که سایه ندارد
مرا که نگاه می‌کند
در چشم‌هایش جنگلی می‌سوزد...
کولی‌های بی‌وطن
شباهت دارند به او

زیرا او در تمام مسافرت‌هایم
حکم‌ذهنی است بی‌چمدان
که با او سفر می‌کنم

هر روز

بی‌شباهت‌تر می‌شوم به خودم
و درست می‌شوم شبیه به او
می‌شوم سایه‌ای که جسم ندارد
و با او

مرزهای دنیا را
بدون آنکه ویزا بگیریم
سفر می‌کنیم

۱۷

ریشه‌ها

صورتش را سالم نگه داشتند

مُرده‌ای

که درخت را خودش کاشته بود

۱۸

در شب
یک چراغِ روشن
در یک ساختمان
یک داستان است

و هر چراغِ خاموش
یک فصل

۱۹

همه چیز

ریشه در کودکی دارد

مانند به دنیا آمدن

۲۰

خواب دیدم و در خوابم
پریشان‌خاطری دیدم
به‌سانِ نورِ مه
که ازبس مُرده بود
نه می‌شد او را دید
نه از او رد شد...
فقط اینکه کمی با پلک
او را لمس
سپس در او گم شد.
از خواب پریدم و دیدم
کنون در من
چندین گم‌شده‌ی زیباست
که با قطره‌های اشک
از روی گونه‌ام پیدا است

۲۱

آفتاب
لحظه‌های یک زندگی را
به پوستِ من می‌ریزد
و من اکنون
دارم یک زندگی را
زندگی می‌کنم
راستی
او که آفتاب از پوستش گذشت
امروز مُرد...

۲۲

روی جلد اولِ شناسنامه‌ام

«شکست»

هنوز هم

شکلی از هویتِ من است

صفحه‌ی بعد را

که ورق بزنی

چندین دختر و چند پسر

حاصل شکست‌های من است

من خودم هم

دورافتاده‌ترین پسرِ پدرم هستم

این را در کودکی وقتی درِ گوشه‌ی

به مادرم گفت فهمیدم

اکنون که این شعر را می‌نویسم
امید دارم
نوادگان من
مثل پدرانم
حاصلِ شکست نباشند

من
امروز
عقیم شدم
در شعر

۲۳

روح نمی‌دانست
با پر کشیدنش
مادری به همراه روح
پر می‌کشد...
بدون آنکه از بدن جدا شود
روح مادران خسته
موجی از آه شد
و با طوفانی از غم
شهر را آوار کرد...
بدون آنکه شهر خاکی شود

مادر، حال
من می‌فهمم
چرا شهر من بوی مُرده می‌دهد

۲۴

ابر

ماه را پوشاند

تو

برای دقایقی

محو شدی

۲۵

تاوانِ رفتن
به آخرین کافه را
همین شعرها پس داد
عشق، فاصله‌ی بین رفتن و نرفتن بود
به کافه
تو رفتن را انتخاب کردی
به کافه
اکنون
من سال‌هاست در نرفتنِ تو
به کافه
شعر می‌نویسم

۲۶

صدای در را شنید
کودکی اش ترسید
جوانی اش گفت: «کیست؟»
میان سالی اش حرکت کرد
و پیری اش
در را باز کرد
برای کودکی
که ترسیده بود

۲۷

می خواست
از نو زندگی کند

سوله‌ای
در کمپ ترک اعتیاد
منفجر شد

۲۸

سربازی
اضطراب داشت
نگرانی‌اش
شروع جنگ
پس از جنگ بود

او
اولین صبح
پس از جنگ را دیده بود

۲۹

همیشه آسمان
نماد پرواز نیست
گاهی کافی ست
با گریه بخوابی

با کابوسِ یک چتر باز
بیدار می شوی

۳۰

نیاز به خودکشیِ ابرها
پیاده تا مرزِ خاک و نم
با چکمه‌های سیاه
خواب روی دست‌های اطلسی
لمسِ ماه در بامداد
نیاز به کوه در کرانه‌ها
و
کمی از تو دارم

۳۱

درب را بست
روی تخت افتاد
به سقف نگاه کرد
با خود گفت:
«عجب هفته‌ی سختی بود...»
سپس
لحظه‌ای به تقویم نگاه کرد:
دوشنبه بود

۳۲

خودم را
گم کرده بودم

درب
تمام مسافرخانه‌ها را زدم

۳۳

می‌توان
حسرتی چندین هزارساله را
در مُرده‌ها یافت...

در آن‌هایی که هر روز
نفس می‌کشند

۳۴

منی که
بدون پالتو
روی برف
به دنبال رد پای تو
می آمدم
نشانی ات را از کجا بلد بودم؟

جز رد آب شده‌ی
کفش های تو...

۳۵

گفتند: «پسر است»
پدرم دختر دوست داشت
پرستارها که رفتند
من شعر نوشتم

۳۶

هیچ دعوتی

در کار نبود

ما

سرزده رفتیم

باید هم شام نخورده

برمی‌گشتیم

۳۷

موهایش را قیچی کرد
حمام پُر از زیبایی شد
در آینه نگاه کرد
ریمِل به همراه بخار
جمعی از خاطراتِ حلق آویز را
به فاضلاب بُرد
حوله را دورِ خودش پیچید
سپس برای مهمان‌ها
بستنی را از یخچال درآورد
لباس‌هایش را پوشید
عطر زد
و به صدای سگِ داخلِ کوچه گوش داد
چشم‌هایش را بست
آفتاب زد به صورتش
چشم‌هایش را باز کرد
اتاق پر از بستنی شد

۳۸

ابتدای
یک مرگیم
چون جهازِ عروس
در خیابان

۳۹

پدر بزرگ
برای نوه‌اش
آسمانِ کودکی‌اش را کشید
سپس
نوه‌اش ناخواسته
روی آبی‌ها
نرده کشید...

میانِ آن‌ها
دو آسمان
فاصله بود

۴۰

هر دو
از مسافرخانه
خاطره داشتند...
پسر از دختری
که ترکش کرده بود
دختر از پدری
که ترکش کرده بود
هر دو
از شهرستان
آمده بودند
یکی برای عاشقی
یکی برای مداوا

۴۱

طناب را

به پای ما

بسته بود

کسی که

سقوط کرد

۴۲

تو را

کجا دیده‌ام؟

یادم آمد...

روی دیوارِ سفیدِ اتاقم

بارها

با خطوطِ فرضی

تو را کشیده بودم

۴۳

کاش
به مانندِ رنج
مرز نمی شناختیم

۴۴

امروز

درختی تنومند دیدم

سایه انداخته بود روی بچه‌هایش...

گرم بود

می‌خواست آفتاب

کاغذباطله‌ها را

در کفِ پیاده‌رو

نسوزاند

۴۵

مثلِ پیچکی
در قله‌های یک درختم
که از بختِ بدم
جای بچه کبوترها را
مار
فهمیده است...

۴۶

خواست ما را
در غم
از دست دادنِ دوست‌هایش
شریک کند
صورتش را
به پشت شیشه چسباند
برگ را می‌گویم

۴۷

غروب
بی معنی ست
مگر با دلتنگی

۴۸

دریچه‌ی
کدام زمان
در کدام جهان
تو را به من نشان داد
که من از قرن‌های دور
روی رد پای دایناسورها
برای تو شعر نوشتم؟

۴۹

حافظه‌ی

جنینِ سقط‌شده

مثلِ یکِ نوارِ خام

سکوت را

به پاسِ برنده شدنش

به او

هدیه داد

۵۰

بارانِ اینجا
ردی خیس‌گونه
روی صورت گذاشت
و زود
ناپدید شد

من حدس می‌زنم
نسبتی با تو داشت...

۵۱

چون تو را
در شیبِ کوه
در درازای یک شب کشیدم
زمستانِ بعد
راهِ خانه
بدونِ فانوس طی شد...

ماه من

۵۲

گمان می‌کنم
روزنامه‌ی حوادث
شیشه را
پاک کرده بود

آن سوی پنجره
اخبارِ ترسناکی ست

۵۳

داشت

انتهای داستان را

با مدادرنگی می نوشت

که مادرش

برای شام او را صدا زد

خدا را می گویم

۵۴

راهروی بیمارستان
منتهی به یک درب
که روستای
محل تولدش بود
باز می‌شد

۵۵

خوابِ مادر بزرگم را دیدم

او

میان یک اتوبان

سبزی پاک می کرد...

جایی که روزی

خانه اش بود

۵۶

جاده‌اش

بدون مسافرخانه بود

باید

تمام راه را یک نفس می‌رفت

زندگی‌ام را می‌گویم

۵۷

کدام دنیا
زیباتر است؟

خانه‌های
پوشیده از خزه؟
یا
کویر
مملو از آپارتمان؟

۵۸

تو

برای رؤیاهایت

زندگی می‌خواستی

افسوس که من

چیزی جز مرگ

برای آینده نداشتم

۵۹

صبح می‌رسد
پنجره را باز می‌کنی:
هزار پرنده‌ی مُرده به دام
هزار آسمانِ گیرافتاده در نیمه‌شب
و هزار انسانِ در تبعید
پنجره را می‌بندی
مثل انسان
پرنده‌ای می‌شوی
تبعید به نیمه‌شب

۶۰

اکنون
در طبقه‌ی دوم یک آپارتمان
زندگی می‌کنم
از خواب که بیدار می‌شوم
همیشه در کوچه سیل است...
همسایه‌ی طبقه‌ی اول
شاکی‌ست
او به پلیس می‌گوید
کسی در طبقه‌ی بالا
نیمه‌های شب
همیشه گریه می‌کند

۶۱

پدرم
روبه‌روی تلویزیونِ خاموش
اخبار را تماشا می‌کرد...

به گمانم
کلاغ، خبرِ بدی آورده بود

۶۲

گفت:

دوری از خانه‌ی خود
آهی غلیظ از دلتنگی ست

اما

من که در خانه‌ام هستم

پس چرا

برای خانه‌ی خود

دلتنگم؟

۶۳

فراتر از ابرها
بر کرانه‌های سرخ
چیزی مثل شفق‌های سبز
روی بالِ چلچله‌های سیاه
درست
در تلاقیِ مه و نم
جایی که باران زاده می‌شود
آنجا پرواز می‌کردم...
چشم روی هم گذاشتم
باز که کردم، در اقام بودم.

عجب
خیالِ دل‌انگیزی داری

۶۴

خسته‌ام...

خودم را

میچاله می‌کنم در یک چمدان

و دسته‌اش را

به دست باد می‌سپارم

به هر جا برود

راضی‌ام

۶۵

دوست داشتن تو

مانند اسکی

روی اقیانوسی

پوشیده از یخ بود

۶۶

شیشه‌ی قاب

یادم انداخت

جای بوسه‌ها

ماندنی‌ست

۶۷

در ذهنِ تاریخ
«درد» هرچه بگذرد
کم‌رنگ‌تر می‌شود

ولی «تو»
هنوز هم
زیباترین تجمعِ مولکول‌ها
کنار همی

۶۸

نرده

از پشت پنجره

آن قدر به من زل زد

تا شیشه‌ها دق کردند

و شکستند

و باران

وقت را غنیمت شمرد

و حافظه‌ی غمگینِ خود را

به صورتم زد

و مادرم با عجله

خواست دیوار کند پنجره را

که سیل ما را بُرد

سیل به پشت اتاقم رسید

رسید به پشت پلک‌هایم

بیدار شدم از خواب

دیدم

پنجره هست

شیشه هست

و نرده نیست...

ما

آزاد شده بودیم

۶۹

نمی‌دانم
در کدام زمان
و در کدام جهان
نام مرا انار گذاشته بودند
که اکنون
با هر حادثه
چیزی در من
به هزار تکه تقسیم می‌شود

۲۰

مثل چراغی
که سایه‌اش تاریک است

گفت:
«زندگی کن»

۷۱

کودک
در آغوش پدر
در صفِ شلوغِ بانک
برای پرداخت قسط

نمی‌داند
که می‌داند

۷۲

تارِ مویی
در دلِ یک جنگل گیسو

به تازگی
خیال کرده است
کسی ست...

۷۳

تیرها

به سمت ماه

کسی برای

مرگِ ستاره گریه نکرد

سیاره

مملو از جرم‌های زمینی

کهکشان

پر از دودهای سبز

زهره

محل بازیِ قدرت

و خورشید

بی گناهی که در آتش سوخت

این گونه است انسان...

مریخ

از دست ما فرار کن

فرار

۷۴

ما هر شب
جنازه‌های رؤیاهایمان را
به رختخواب می‌بریم
تا کابوس
آنها را
تبدیل به واقعیت کند

۷۵

کاش
خدای یک مصری بودم
که به وقتِ سیل
مرا روی سرش بگذارد
و از وقایع بگذرد...

حیف
خدای یک هندی‌ام

۷۶

تو می‌توانستی
یک جهان را
از شعرهای غمگین
نجات دهی

۷۷

همین امشب

پاییز زد به خانه‌ام

تو چه می‌دانی از سرما؟

و منی که سرگردان میان خانه

بدونِ خانه‌ام

تو چه می‌دانی از خانه؟

دچارم به انزوای روح

در ابعادِ خودم

به دنبال ردِ پای کسی که رفت

تو چه می‌دانی از زمان؟

همین امشب

پاییز زد به خانه‌ام

و کسی که رفت

هرگز نیامد

تو چه می‌دانی از شعر؟

چه می دانی
از چوب خط
و شمارِ روزهایی که هرگز ندیدی
تو چه می دانی از زندان؟
آه از شمارش برگ
و شیرجه زدن
به دریاچه‌ای از عمر
تو چه می دانی از پاییز؟
از فصل‌های مرتبط
با تشنج‌های پی‌پی روی تختی دونفره
تو چه می دانی از تنهایی؟
من سال‌هاست
میانِ ذهنِ خود زندانم
با گذر از سال‌هایی
که فقط پاییز نشانه‌ی آن است
در انتظارِ کسی که نیست
تو چه می دانی از تقویم؟

از سرما

از خانه

از زمان

از شعر

از زندان

از پاییز

از تنهایی

تو

چه می‌دانی معنیِ این لغات را؟

۷۸

نگاهت می‌کنم
نگاهم می‌کنی
از کنارت آرام عبور می‌کنم
از کنارم آرام عبور می‌کنی
میان این حجم از هیاهو
چقدر سکوتت آشناست...
تو بگو
ما در کدام زمان
و در کدام تنهایی
با هم از آن خیابان عبور کردیم؟

از این قلم منتشر شده است:

شعر نو

سادسیم

نشر کاشف علم

هزارچلچله

نشر کاشف علم

تبعید به نیمه‌شب

نشر ایهام



نشر الکترونیک سایه‌ها